

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

هدیه های آسمان

تعلیم و تربیت اسلامی

چهارم دبستان

این کتاب تنها بخشی از محتوای برنامه‌ی تعلیم و تربیت دینی پایه‌ی چهارم دبستان را دربر دارد.
تدریس این کتاب به همراه کتاب کار دانش‌آموز صرفاً با استفاده از راهنمای تدریس امکان‌پذیر است.



وزارت آموزش و پرورش

سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف: دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی

نام کتاب: هدیه‌های آسمان (تعلیم و تربیت اسلامی) - چهارم دبستان - ۱۷

شورای برنامه‌ریزی و تألیف: فاطمه رمضانی، ناصر باهنر، محمد مهدی اعتصامی، محمدحسن راستگو، غلامعلی احمدی، سعید راصد،

ابوذر رضاسلطانی، فریده عصّاره، غلامعبّاس سرشور خراسانی و علیرضا رحیمی

مؤلف: علیرضا رحیمی

ویراستار: محمدکاظم بهنیا

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع: اداره‌ی کل چاپ و توزیع کتاب‌های درسی

مدیر هنری: مجید ذاکری

تصویرگران: محبوب حبیب‌وند، علی محمدی، رضا مکتبی، علی ذوالفقاری، افشین آماده و مجید ذاکری

عکاس: فرهاد سلیمانی، زنده‌یاد مهدی محسنی آهویی و مجید ذاکری

صفحه‌آرا: علی نجمی

ناشر: اداره‌ی کل چاپ و توزیع کتاب‌های درسی

تهران: خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره‌ی ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن: ۸۸۸۳۱۱۶۱-۹، دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۶۶، کدپستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹

وبسایت: www.chap.sch.ir

چاپخانه: شرکت افست «سهامی عام» (WWW.Offset.ir)

سال انتشار و نوبت چاپ: چاپ نهم ۱۳۹۱

حق چاپ محفوظ است.

شابک X-۱۱۷۹-۰۵-۹۶۴ ISBN 964-05-1179-X











۱
خنده‌ها و
گریه‌های من
۲

۲
شامگاه
پاییزی
۶

۳
کودکی بر آب
۸

۵
همیشه با هم
۱۶

۶
مساجد
مسلمانان
۱۸

۴
امید من...
۱۲

۷
سفر به یاد
ماندنی
۲۲

۹
به جای دشنام!
۲۸

۸
روزی برای...
۲۶

۱۰
به جای...
۳۲

۱۱
.....
۳۶

۱۲
زنگ انشا
۴۲



۲۱
تصویرِ
ماندگار...
۷۲

۱۸
دست‌های مادر
۶۲

۱۶
برای دوست
۵۴

۱۴
سحرگاه
باشکوه
۴۸

۲۲
آرزوی
بزرگ من
۷۷

۱۹
همسر فداکار
۶۶

۱۳
کودک شجاع
۴۶

۲۰
کسی مرا
می بیند!
۷۰

۱۷
رؤیاهای من
۵۸

۱۵
این
دوستی‌ها...!
۵۲

سلام می‌کنند؛

— دوستانم را می‌گوییم —

آن‌ها همگی چشمانی درخشان دارند

که هر صبحگاه، با خنده باز می‌شوند

و قلب‌هایی پاک دارند

و دست‌هایی مهربان...

و...

نسیم دوست من است.

من هم دوستش دارم؛

وقتی صدایش به گوشم می‌خورد

و آرام با من سخن می‌گوید

و وقتی پرنده‌های سپید

در صبحدم با او هم‌آواز می‌شوند.



آسمان نیز دوست من است.

من دوستش دارم؛

او نیز مرا دوست دارد

و برایم هدیه‌های فراوان می‌فرستد؛

— هدیه‌هایی از آسمان

و همیشه روی آن‌ها می‌نویسد: «سلام بر تو!»



باران دوست من است.

وقتی او می‌آید،

همه‌جا با طراوت و خوش‌بو می‌شود.

من دوستش دارم.







۱

خنده ها و گریه های من

چه جمعه‌ی خوبی است!
مادر بزرگ و پدر بزرگ، امروز مهمان ما هستند.
خاله مریم هم آمده است.

●
بعد از نهار، بزرگ‌ترها درباره‌ی خاطره‌هایی از گذشته گفت‌وگو می‌کنند.
مادر هم آلبوم عکس خانوادگی را آورده است؛ مجموعه‌ای پُر از عکس‌های قدیمی.
خاله با تعجب به تصویری از پدر بزرگ و مادر بزرگ اشاره می‌کند:
«خدای من!... پدر و مادر را ببینید!... چه قدر جوان‌اند!»





من می گویم: «و این دو دختر بچه ی کوچک...؟»
مادربزرگ می گوید: «این خاله است و این هم
مادرت.»

به فکر فرو می روم و با خودم می گویم: من هم
زمانی بسیار کوچک بوده ام. آن موقع...
صدای پدر بزرگ مرا به خود می آورد:
«نگاه کنید!... چه طور به عکس ها خیره شده
است!... مثل این که در میان عکس ها به دنبال خودش
می گردد!»

همه می خندیم.



من هم آلبوم عکس های دوران کودکی ام را می آورم.
خاله با اشتیاق به عکس ها نگاه می کند.
می گویم: «این، من هستم.»

می گوید: «خدای من!... چه قدر کوچک بوده ای!... چه لبخند زیبایی بر لب داری!»
مادرم تصویر مرا به مادربزرگ نشان می دهد و می گوید: «مادر، یادتان هست زهرا
وقتی می خندید، صورت و چشم هایش چه قدر زیبا می شد؟»
مادربزرگ می گوید: «خنده های او چه قدر شیرین بود!»
پدربزرگ مرا می بوسد و می گوید: «هنوز هم خنده های دخترم زیباست!»
همه دوباره به عکس ها خیره می شویم.
پس از مدّت کوتاهی پدرم به من نگاه می کند و می گوید: «آن وقت ها لبخندهایت،
آن قدر ما را به شوق می آورد...!»

مادرم می گوید: «ولی گریه‌هایت برای ما معنای دیگری داشت... هر وقت تو را در آغوش می گرفتیم و نوازش می کردیم، آرام می شدی و لبخند می زدی. وقتی هم گریه می کردی، معنایش این بود که گرسنه یا تشنه‌ای؛ خسته‌ای یا از چیزی ترسیده‌ای.»
من، چه قدر از شنیدن این حرف‌ها لذت می برم!

●
امروز یکی از بهترین روزهای عمر من است.
من درباره‌ی خودم چیزهای زیادی فهمیده‌ام.



- راستی، آن وقت‌ها اگر نمی توانستم گریه کنم یا بخندم، چه اتفاقی می افتاد؟...
- اگر پدر و مادرم از نیازهای من باخبر نمی شدند، چه می شد؟



- من می‌توانم از بزرگ‌تره‌هایم بخواهم که خاطره‌هایی را که از دوران کودکی من دارند، برایم بگویند.
- من می‌توانم نمونه‌های فراوانی را که نشان می‌دهد خداوند از نیازهایم آگاه است، ذکر کنم.



شامگاه پاییزی

سرما کم کم در راه است. سبزی‌ها رو به زردی می‌روند. برگ‌های درختان می‌ریزند. به زودی، دیگر برای حیوانات، غذای کافی پیدا نمی‌شود. مادر برای جست‌وجوی غذا به جاهای دورتری رفته است.

آفتاب، آرام آرام می‌رود تا جای خود را به مهتاب بدهد. همه جا غرق در سکوت است. بچه‌ها به دور دست‌ها نگاه می‌کنند. یکی از آن‌ها می‌گوید: «مادر چه قدر دیر کرده است!» دیگری می‌گوید: «او گفت از همین راه باز می‌گردد و برایمان غذا می‌آورد.» آن‌ها منتظرند.

ماه به آرامی بالا می‌آید؛ انگار او هم نگران بچه‌هاست. یکی از خرگوش‌های کوچولو به ماه اشاره می‌کند و می‌گوید: «بچه‌ها، ماه هم آمد اما مادر هنوز پیدایش نیست.» بچه‌ها نگران‌اند.

کسی از پشت درخت‌ها حرف‌های آن‌ها را می‌شنود؛ آهویی که در همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کند. او از راه دوری آمده است. رفته بوده تا برای بچه‌ی خود علف‌های تازه تهیه



کند و اکنون در راه بازگشت، گفت وگویی خرگوش‌های کوچولو را می‌شنود.
آهو با خودش می‌گوید: «وای... آن خرگوش بی‌چاره که در دام شکارچی افتاده بود!...
شاید او مادر این کوچولوها بوده است!»

●
بچه‌ها در حالی که به ماه نگاه می‌کنند، صدای می‌زنند: «مادرا!... مادرا!... ما گرسنه‌ایم...
مادر، زودتر بیا!»
آهو، به آرامی، سبزی‌هایی را که با خود دارد، نزدیک لانه‌ی خرگوش‌ها می‌گذارد و به
طرف خانه‌اش حرکت می‌کند.

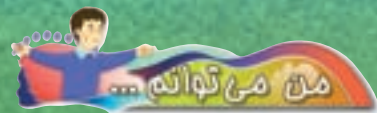
●
باد هم هنگام عبور، تماشاگر این ماجراست. او می‌داند که آهوی مادر برای جمع‌آوری
آن سبزی‌ها چه قدر زحمت کشیده است.
او می‌خواهد کاری کند تا آهو خوش حال شود. به همین خاطر صدای بچه‌ی خرگوش‌ها
را به گوش آهو می‌رساند: «به‌به!... غذایی که مادر برای ما فرستاده است، چه قدر خوش مزه
است!... مادر چه مهربان است... او همیشه به فکر ماست.»
آهو شاد می‌شود و با سرعت بیشتری به طرف خانه‌اش
می‌دود.
او با خود تصمیمی گرفته است و می‌خواهد باز هم،
خرگوش کوچولوها را خوش حال کند.

●
کسی، همه‌ی این صحنه‌ها را می‌بیند.
او از دیدن این صحنه خشنود است.
او بیش از هر کس به فکر بچه‌ی خرگوش‌هاست.



● ... او کیست که بیش از هر کس دیگر به فکر بچه‌ی خرگوش‌ها و بقیه‌ی حیوانات
جنگل است؟

● ... او چگونه به بچه‌ی خرگوش‌ها کمک خواهد کرد؟



● من می‌توانم داستان را ادامه دهم؛ تا آن جا که...

کودکی بر آب

مادر برای آخرین بار کودک خود را شیر داد و به صورتش چشم دوخت. او را در آغوش فشرد و بارها بوسید.

نوزاد بی‌گناه اکنون باید به سفری پُرخطر می‌رفت. این آخرین وداع^۱ چه قدر برای مادر غم‌انگیز بود.

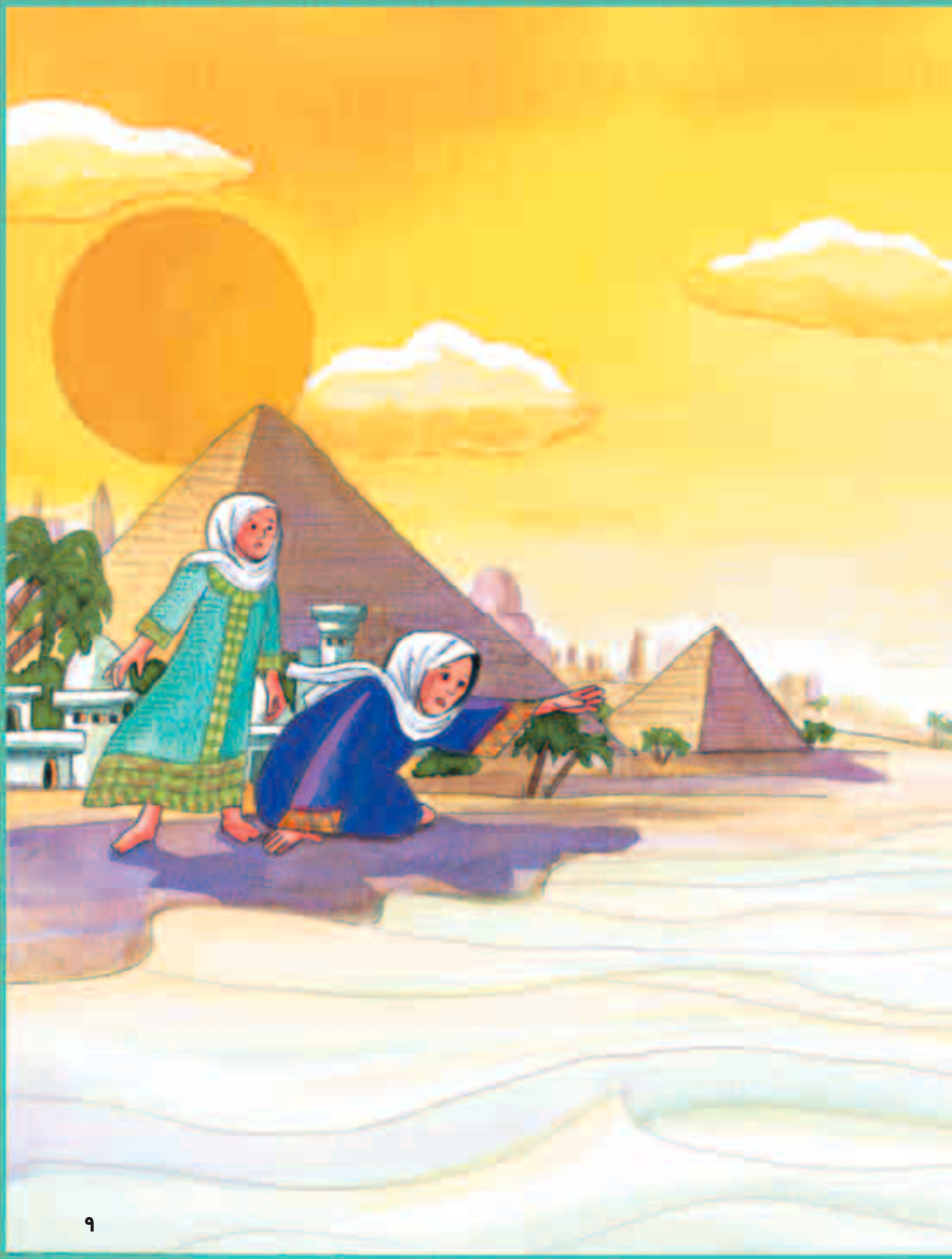
رود به آرامی در حرکت بود. انگار هر لحظه آغوش می‌گشود تا طفل را در بغل بگیرد. مادر قطره‌های اشک را از صورتش پاک کرد و با دلی اندوهگین اما امیدوار به لطف خدا، کودک را درون صندوقی خواباند و آن را به آرامی روی آب گذاشت. صندوق آرام آرام دور و دورتر شد. مادر، آن قدر به آن چشم دوخت تا ناپدید شد.

صندوق چوبی سوار بر امواج از کنار کاخ فرعون عبور می‌کرد. فرعون با همسر و خدمت‌کارانش کنار رود قدم می‌زد. او صندوق را دید و به مأمورانش دستور داد تا آن را بگیرند. همه با تعجب به صندوق نگاه می‌کردند و می‌خواستند بدانند درون آن صندوق اسرارآمیز^۲ چیست.

صندوق گشوده شد. چشم‌ها از تعجب خیره ماند. کودکی زیبا به آرامی درون صندوق خوابیده بود.

۱. وداع: خداحافظی

۲. اسرارآمیز: عجیب



فرعون که شنیده بود در آینده، مردی از بنی اسرائیل^۱ حکومت او را بر هم خواهد زد، با خود گفت: نکند این کودک همان کسی باشد که با من خواهد جنگید؟... سپس، فکر کرد که باید او را نیز مانند سایر نوزادان پسر بنی اسرائیل از بین ببرد. و فریاد زد: «مأموران مرا خبر کنید تا او را...» ناگهان صدای محکمی، فرعون را سر جایش میخکوب کرد. «نه، هرگز اجازه نمی‌دهم چنین کاری بکنی.» این صدای آسیه^۲، همسر فرعون بود. زن خداپرستی که به کودک علاقه‌ی شدیدی پیدا کرده بود.

او کودک را محکم در آغوش گرفت و گفت: «من این کودک را مانند فرزند خود بزرگ می‌کنم؛ دلیلی ندارد از او وحشت داشته باشی.»

● نوزاد گریه می‌کرد؛

گرسنه بود.

چه کسی می‌توانست او را شیر بدهد؟

مأموران تلاش کردند تا دایه‌ای^۳ برای او پیدا کنند.

زنان زیادی آمدند و تلاش کردند به کودک شیر بدهند اما بی‌فایده بود؛

کودک شیر نمی‌خورد.

● خواهر موسی از دور ماجرا را می‌دید. او از لحظه‌ی به آب انداختن موسی، در ساحل رود به دنبال صندوق دویده و اکنون به نزدیکی کاخ فرعون رسیده بود. به صورت ناشناس جلو رفت و به مأموران گفت: «من زنی از بنی اسرائیل را می‌شناسم که قلبی مهربان دارد و حاضر است به نوزاد شما شیر بدهد.»

مأموران خوش حال شدند و این خبر را به همسر فرعون نیز رساندند.

آسیه از شادی سر از پا نمی‌شناخت و به مأموران خود هدیه می‌داد.

۱. بنی اسرائیل: پیروان حضرت موسی - علیه السلام -

۲. آسیه: همسر خداپرست فرعون، کسی که از حضرت موسی در کودکی نگره‌داری کرد.

۳. دایه: زنی به غیر از مادر که از کودک نگره‌داری می‌کند و به او شیر می‌دهد.

بدین ترتیب، مادر موسی وارد کاخ فرعون شد.
نوزاد که بوی مادر را احساس کرده بود، در آغوش او آرام گرفت؛ مادر موسی هم
خدای مهربان را شکر کرد.



- آن کودک چگونه از خطرهای زیادی که بر سر راهش بود، در امان ماند؟
- چرا مادر موسی هنگام به آب انداختن او، نگران، اما امیدوار بود؟



هنگامی که حضرت موسی - علیه السلام - به پیامبری رسید، آسیه از پیروان آن حضرت شد.
فرعون، همسرش را تهدید کرد و از او خواست که از ایمان خود دست بردارد اما موفق نشد و سرانجام، دستور
داد او را با بدترین شکنجه‌ها بکشند.
آسیه تا آخرین نفس مقاومت^۲ کرد و با شجاعت از دنیا رفت. او به همهی زنان و مردان آموخت که از مبارزه
با ستم کاران بی‌ایمان نترسند.
آسیه یکی از بهترین زنان عالم است.

۱. شکنجه: آزار و اذیت

۲. مقاومت: پایداری، صبر و تحمل

امید من ...

۲

به آسمان نگاه می‌کنم...

آن‌گاه که سیاهی شب فرا می‌رسد

و ستاره‌ای می‌درخشد و ناپدید می‌شود

... و تو را سپاس می‌گویم.

تو

که مرا به آغوش طبیعت سرسبز،

به کنار آب‌های روان،

به تماشای کوه‌های سر به فلک کشیده،





ستارگان درخشان

و ماه تابان...

فرا می خوانی

... و به من امید می دهی.

تو

که همیشه با منی؛

مرا

از ناامیدی،

از ترس

و از بدی ها،

در امان می داری.



من

امیدوارم؛

زیرا

تو

ای خدای مهربان

نگه دار و پشتیبان منی؛

دانای رازهای منی

و از اندیشه و راز هر کس با خبری.

تو

به من نیروی شنوایی بخشیدی تا بشنوم

و دیدگانی بخشیدی که راه را از چاه بازشناسم^۱

و اعضای هماهنگ با یک دیگر و در نهایت زیبایی.

این شگفتی‌ها،

ای خدای بزرگ

همواره مرا فرا می‌خوانند

و مرا دعوت می‌کنند...

به تفکر،

به احترام

و به پرستش.



● من می توانم با خدای مهربان خود گفت و گو کنم و به او بگویم...

رَبَّنَا عَلَیْكَ تَوَكَّلْنَا

پروردگارِ ما

تنها بر توانایی تو تکیه می کنیم.

قرآن کریم - سوره ی ممتحنه - آیه ی ۴



۵ همیشه با هم

وقتی من می آیم، لبخند می زنید.
وقتی شما از راه می رسید، من غرق در شادی می شوم.
وقتی ما با هم هستیم، شاد و سرحال و تواناییم.
زندگی با هم زیباست.
زندگی در کنار هم دوست داشتنی است.
خداوند نیز دوست دارد ما را با هم و در کنار هم ببیند.
اکنون ما همه با هم و در کنار هم هستیم.



در نماز جماعت همه‌ی ما دوستان، در کنار هم هستیم
و از نماز و دعای دسته‌جمعی لذت می‌بریم.



- نماز جماعت چه خوبی‌هایی دارد؟
- نماز جماعت چگونه خوانده می‌شود و تفاوت آن با نماز فردی چیست؟



- من می‌توانم آن‌چه را در باره‌ی نماز جماعت یاد گرفته‌ام، به صورت عملی به دوستانم نشان دهم.



نماز جماعت یکی از مهم‌ترین عبادت‌های اسلامی است. مسلمانان هنگام خواندن نماز جماعت، در صف‌های به هم پیوسته و منظم، برادری و هم‌بستگی خود را نشان می‌دهند.

نماز جماعت در مسجدها، در زیارتگاه‌ها، در مدرسه‌ها و حتی در خانه‌های مسلمانان برگزار می‌شود. مؤمنان در نماز جماعت به شخص شایسته‌ای به عنوان «امام جماعت»^۲ می‌کنند و اعمال نماز را بعد از او انجام می‌دهند.

پیامبر اکرم - صلی الله علیه و آله - به مسلمانان سفارش کرده است که برای نماز خواندن به مسجد بروند و نمازشان را به جماعت بخوانند؛ زیرا ثواب نماز جماعت بسیار بیشتر از نماز فردی است!

ایشان فرموده است:

«در نماز جماعت، صف نمازگزاران مسلمان، مانند صف فرشتگان خداست ... و خداوند هر رکعت از نماز جماعت یک مؤمن را از سال‌ها عبادت فردی او بیشتر دوست دارد.»

۱. نماز فردی: نمازی که هر کس به تنهایی می‌خواند. ۲. اقتدا کردن: از کسی به طور کامل پیروی کردن.

مساجد مسلمانان



مصطفیٰ با اشتیاق نامه‌ی خالد را باز می‌کند.
خالد، دانش آموزی فلسطینی است.
کشور خالد اکنون در اشغال دشمنان اسرائیلی است.
مصطفیٰ و خالد از طریق نامه‌نگاری با هم دوست شده‌اند.
آن‌ها از این طریق، با آداب و رسوم مردم، تاریخ و خصوصیات کشورهای یک‌دیگر آشنا می‌شوند.
مصطفیٰ در اولین نامه‌ی خود، مطالب زیادی درباره‌ی محل زندگی‌اش نوشته است. اکنون خالد هم در بخشی از جواب نامه، پس از سلام و احوال‌پرسی برای دوست ایرانی‌اش نوشته است:

تو درباره‌ی مساجد کشورت چیزهای جالبی نوشته بودی اما به نظر من این طور نیست که فقط در محله‌ی شما مسجد وجود داشته باشد. در همه جای دنیا، در روستاهای کوچک و شهرهای بزرگ، بر روی تپه‌ها و کنار دریاها، هر جا که مسلمانان زندگی می‌کنند، مسجدها هم هستند. شکل ظاهری مسجدها با هم فرق دارد. بعضی از آن‌ها بزرگ و باشکوه و بعضی کوچک و ساده‌اند. من به تازگی درباره‌ی مسجدهای مسلمانان کتابی خوانده‌ام. من از آن کتاب آموختم‌ام که اولین مسجد را پیامبر اسلام و یارانش، در نزدیکی مدینه ساخته‌اند. این مسجد قبا نام دارد و هنوز پابرجاست و مسلمانان زیادی در آن عبادت می‌کنند. در آن کتاب خواندم که پیامبر و یارانش در شهر مدینه به کمک یک دیگر مسجدی ساختند که هم‌اکنون به مسجد النبی (مسجد پیامبر) معروف است. آرامگاه حضرت محمد (ص) نیز در همین مسجد قرار دارد.

در آن کتاب نوشته بود...

بزرگ‌ترین و مهم‌ترین مسجد اسلامی، مسجد الحرام - در مکه - است و کعبه، قبله‌ی مسلمانان در میان آن قرار دارد. نام مساجد مهم دیگر مثل مسجد کوفه و مسجد الاقصی نیز در آن کتاب آمده است.

مسجد الاقصی یکی از مساجد مهمی است که در کشور من فلسطین و در شهر من بیت المقدس قرار دارد. من مسجد الاقصی را بارها و بارها دیده‌ام. مسجد الاقصی امروز توسط دشمنان اسلام اشغال شده است. آن‌ها اجازه نمی‌دهند مسلمانان به راحتی در این مسجد نماز بخوانند و عبادت کنند.

در نامه‌ات نوشته بودی که در مدرسه‌تان نمازخانه دارید. این خیلی جالب است اما حیف که مدرسه‌ی ما توسط دشمنان اسلام خراب شده است!

من و دوستانم به کمک بزرگ‌ترها مسجد کوچکی درست کرده‌ایم. مسجد کوچک ما، هم محل تحصیل ما و هم محلی برای جمع شدن بزرگ‌ترهاست. بسیاری از مشکلات مردم محله نیز در همین مسجد حل می‌شود. مسجد کوچک ما...

مصطفیٰ در پاسخ به نامه‌ی دوست فلسطینی‌اش می‌نویسد:

دوست عزیزم خالد، سلام.

امیدوارم...



- مصطفیٰ در نامه اش به خالد چه چیزهایی می نویسد؟
- چگونه می توانیم درباره ی مساجد شهر یا روستای خود اطلاعاتی به دست آوریم؟



- من می توانم گزارشی از مسجد محله ی خود و فعالیت هایی که در آن انجام می شود، به کلاس بدهم.





آن مسجد قدیمی...

یک باغ پرشکوفه، یک آسمان آبی
این شهر کوچک ماست، با صبح آفتابی
من آمدم دوباره، در کوچه‌های روشن
دستم به دست بابا، لبخند بر لب من
این سبزه، این درختان، این کوچه، این خیابان
فواره‌های آبی، در حوض سبز میدان
آن مسجد قدیمی، در شهر ما چه زیباست
با گنبد قشنگش، هم‌رنگ آسمان‌هاست
شهر من است این‌جا، با خانه‌های کوچک
با مسجد و دبستان، با دسته‌دسته کودک

سروده‌ی واقدی





سفر به یاد ماندنی

این، اولین باری است که همراه پدر به چنین سفر پُرهیجانی می‌آیم. ساعت‌هاست که در این‌جا منتظریم؛ در انتظار یکی از حادثه‌های شگفت‌انگیز و زیبای طبیعی!

تپه‌ای که روی آن ایستاده‌ایم، بسیار پهناور است اما هر کس تلاش می‌کند تا بهترین نقطه‌ی آن را برای مشاهده‌ی آسمان انتخاب کند. همه‌ی خبرنگاران، مثل پدر من، مشغول تنظیم کردن دوربین‌های خود بر روی نقطه‌ی خاصی از آسمان هستند. آن‌ها از صبح تا به حال، بارها و بارها دوربین‌های خود را آزمایش کرده‌اند.

من در این میان با اشتیاق، به همه چیز نگاه می‌کنم؛ گاهی به پدرم که سخت سرگرم فعالیت است؛ گاهی به دوربین‌ها، گاهی به آسمان و گاهی به خورشید.

آرام آرام، زمان موردنظر فرا می‌رسد. خورشید با همه‌ی درخشش و زیبایی خیره‌کننده‌اش، مانند سگه‌ای سرخ شده در آتش به نظر می‌رسد.



... و پس از مدّتی آرام آرام در تاریکی فرو می‌رود؛ گویی^۱ ابری تیره آن را پوشانده
است!

نفس‌ها در سینه حبس شده است!
زیبایی این منظره، چشم‌ها را خیره کرده است.
صدها عکس گرفته می‌شود؛ دوربین‌های زیادی این صحنه‌ی به یادماندنی را به تصویر
می‌کشند.

اکنون اوج فعالیت و تلاش است اما...

۱. گویی: مثل این است که...

... ناگهان، پدر و چند نفر دیگر دوربین‌ها را
به حال خود رها می‌کنند.
نمی‌دانم چه کار مهم‌تری پیش آمده است که
آن‌ها از تماشای این منظره‌ی زیبا و باشکوه چشم
می‌پوشند!

من هم به طرفشان می‌روم.
عجیب است!... آن‌ها مشغول نماز شده‌اند!
نماز!... آن‌ها در این موقع روز؟! ●

من، قبلاً نماز خواندن را یاد گرفته‌ام اما این
اولین باری است که خواندن «نماز آیات» را تجربه
می‌کنم.

چه قدر زیبا و لذت‌بخش است...
عبادت خداوند، هنگام گرفتن خورشید
و نماز خواندن در دل صحرا!!





- نماز آیات را چگونه می خوانیم؟
- چه وقت هایی خواندن نماز آیات بر مسلمانان واجب می شود؟



حضرت محمد – صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ – پسری به نام ابراهیم داشت. ابراهیم در کودکی از دنیا رفت. پیامبر از مرگ فرزندش بسیار غمگین شد اما صبر خود را از دست نداد. اتفاقاً همان روز، خورشید گرفت. بعضی از مردم تصور می کردند که خورشید در مرگ فرزند پیامبر عزادار شده است!

پیامبر اسلام که همیشه می کوشید مردم را از گمراهی نجات دهد، فرمود: خورشیدگرفتگی به غم یا شادی ما ربطی ندارد بلکه نشانه ای از نشانه های قدرت خدا و نظم جهان است. سپس، به آنان آموخت که چگونه هنگام خورشیدگرفتگی یا ماه گرفتگی، یا آمدن زلزله و مانند آن، نماز آیات بخوانند و بزرگی و توانایی خدا را به یاد آورند. به آنان آموخت که نماز آیات مانند نماز صبح دو رکعت است اما با آن، تفاوت هایی دارد. از جمله این که در نماز آیات، نمازگزار در هر رکعت، پنج بار به رکوع می رود و

۱. واجب: لازم و ضروری (در دین اسلام، به اعمالی که لازم است یک مسلمان انجام دهد و در صورت انجام ندادن آن ها مرتکب گناه می شود، واجب می گویند. به اعمالی هم که نباید انجام شوند و انجام دادن آن ها موجب گناه می شود، حرام می گویند.)





وحید می گوید:
جمعه بود.

بیرون خانه بودم و می خواستم بازی کنم اما دوستم رضا هنوز
نیامده بود.

با خودم گفتم: تا رضا بیاید، در آهنی خانه مان، دروازه ی
فوتبال من است!

ترق!... اوّلین شوت محکم خورد به در.
-: عالیه!... توی دروازه... آخ جون!
دوباره پرتاب کردم.

این بار هم درست زدم توی دروازه.

-: جانمی جان!

چند بار دیگر توپ را به شدّت پرتاب کردم؛ ترق... تروق... شترق...
خیلی خوب بود!... من می توانستم از این بازی ساعت ها لذّت ببرم.

اما... ناگهان سر جایم خشکم زد!

آقای همسایه روی ایوان بود!... ناراحت و نگران!...
از آن بالا به دنبال کسی می گشت.

-: وای... خدای

من... حالا چه کنم؟

معلوم شد که زیاده روی

کرده ام.

فکر نمی کردم با بازی

خود، باعث اذیت دیگران

شوم.

با خودم گفتم: خوب است گوشه ای پنهان شوم.

می ترسیدم مرا سرزنش کند یا به پدر و مادرم شکایت کند.

اما دیگر دیر شده بود؛ او مرا دیده بود!

قلبم به شدّت می تپید. سرم را پایین انداختم.

انتظار هر چیزی را داشتم ولی...

عجیب بود!... او چیزی نگفت. فقط سرش را تکان داد؛ آن هم با لبخند!

خیلی خجالت کشیدم.

آقای همسایه می گوید:
 بعد از ظهر جمعه بود. همه جا ساکت بود.
 پس از یک هفته کار، فرصت خوبی برای استراحت پیدا کرده بودم.
 در ایوان خانه دراز کشیده بودم. هوای خوب
 و دلپذیری بود.
 تازه خوابم برده بود که ناگهان صدای
 وحشتناکی به گوشم خورد؛
 در آهنی خانه ی همسایه بود.
 من واقعاً هیجان زده شده بودم.
 چند لحظه بعد دوباره ... تَرَقّ ... و ...
 شترَقّ ...



خیلی نگران شدم؛ بلند شدم. کوچه را
 نگاه کردم؛ جز پسر کوچک همسایه کسی آن جا نبود.
 او را نگاه کردم.
 او هم از آن پایین با خجالت نگاهم کرد.
 چه صورت مهربانی داشت!
 معلوم بود که ...



- چرا آقای همسایه با وحید چنین رفتاری کرد؟
- رفتار آقای همسایه در وحید چه تأثیری گذاشت؟
- می خواهی بدانی اگر من به جای وحید بودم، چه می کردم؟
- ادامه ی این داستان چه می شود؟



- من می توانم داستان ها یا خاطره هایی شبیه داستانِ درس
 تعریف کنم؛ درباره ی کارهایی که باعث اذیت و آزار همسایگان
 می شود و کارهایی که آن ها را خشنود می کند؛ درباره ی ...
- من و دوستانم، برای این که بازی مان موجب ناراحتی مردم
 نشود، به موارد زیادی توجه می کنیم؛ برای مثال، ما ...



به جای دشنام!

تا چشمش به امام می افتاد، به او و پدرانش دشنام می داد
... اما در مقابل این بی ادبی، پاسخی جز لبخند نمی گرفت.



یک روز، مثل همیشه، شروع به بدگویی کرد.

یاران امام ناراحت شدند و گفتند:

این مرد باید سزای بی ادبی خود را ببیند؛

او باید تنبیه شود؛

آری او حق ندارد با امام ما این گونه سخن بگوید.

اما امام لبخندی زد و فرمود: «دوستان من، صبور باشید... او به اشتباهش پی خواهد

برد.»



روزها می گذشت و آن مرد، هم چنان به رفتار ناپسند خود ادامه می داد. دوستان امام

نیز بیش از پیش عصبانی می شدند اما امام اجازه نمی داد او را تنبیه کنند.



روزی امام از یاران خود پرسید: «مدتی است آن مرد را نمی بینم. آیا می دانید در کجا

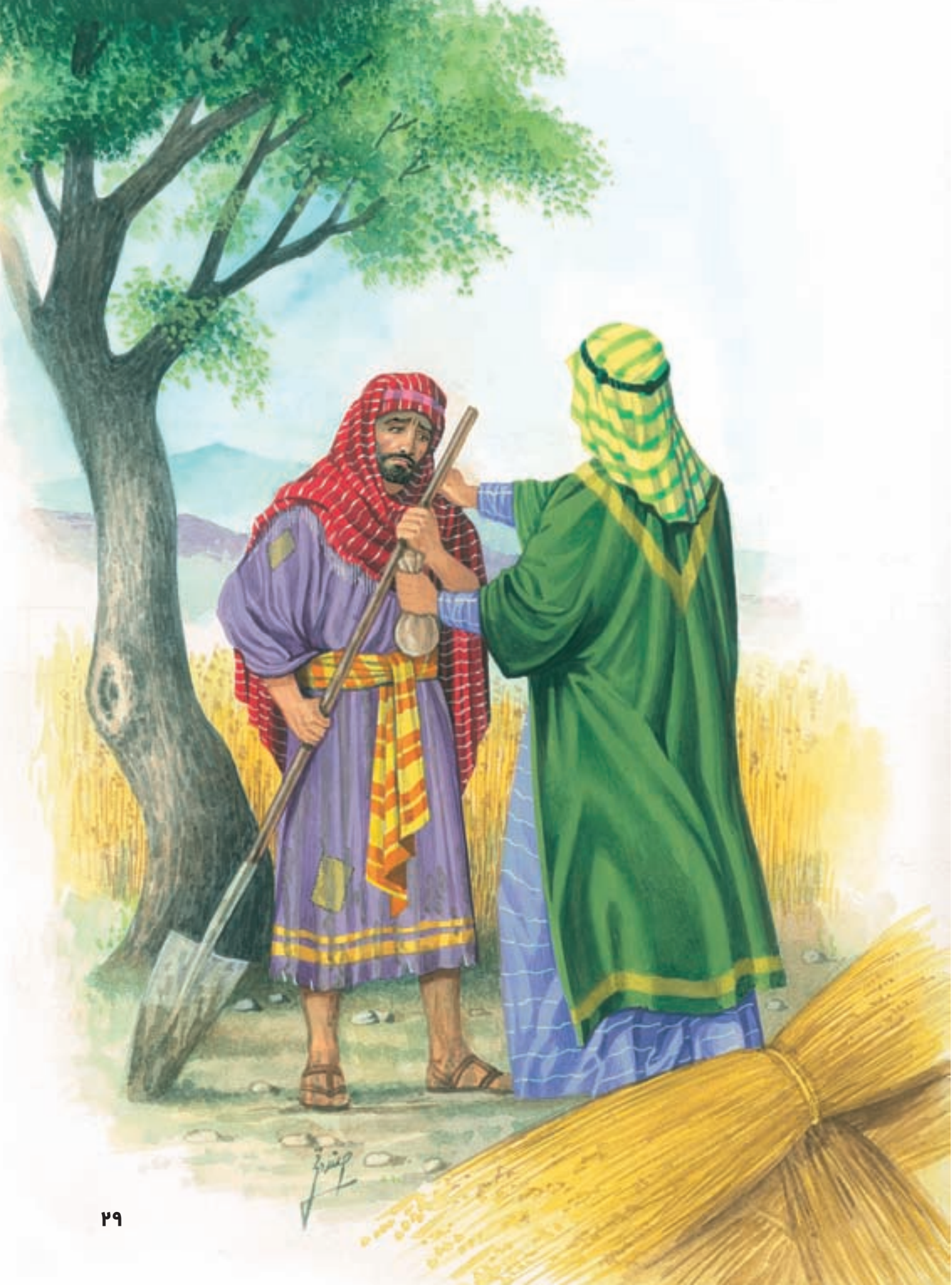
زندگی می کند؟»

گفتند: «در بیرون مدینه مزرعه ای دارد و در آن کشاورزی می کند.»

امام به سوی مزرعه ی آن مرد حرکت کرد.

یاران امام شگفت زده شدند.





تا امام را دید، بیلش را در زمین فرو برد؛ دستش را به کمر زد؛ ایستاد و اخم کرد. با فریاد از امام خواست تا از مزرعه‌اش بیرون برود اما امام لبخندزنان جلو رفت. خواست مثل همیشه دشنام بگوید اما امام با خوش رویی به او سلام کرد؛ سپس نزدیک‌تر رفت و احوالش را پرسید.

چون بهانه‌ی دیگری نداشت، گفت: با آمدنت به مزرعه، محصول مرا از بین بردی! امام هدیه‌ای گران بها به او داد و با لحنی دوستانه، به گفت و گو با وی ادامه داد. ... و این گونه بود که امام – علیه‌السلام – محبت خود را بیش از پیش به آن مرد نشان داد.

مرد که در عوض آن همه بی ادبی خود چنین رفتار نیکی را می‌دید، بسیار شرمنده شد و با صدای لرزانی گفت: «من بد بودم؛ شما را اذیت کردم ولی در عوض، شما به من مهربانی کردید. شما بزرگوارید. خواهش می‌کنم مرا ببخشید.» و از آن پس، همواره با امام و خویشان و دوستان او با احترام رفتار می‌کرد.



- ... از رفتار امام با آن مرد، چه درسی می‌توان گرفت؟
- ... اگر کسی با من بد رفتاری کند، من با او چگونه رفتار می‌کنم؟



● ... من می توانم با توجه به معنای این آیه از قرآن، درباره‌ی لقب امام هفتم (کاظم)، با دوستانم گفت و گو کنم.

... وَ الْكَاطِمِينَ الْغَيْظِ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ

... نیکوکاران کسانی هستند که خشم خود را فرو می‌نشانند و مردم خطاکار را می‌بخشند و خداوند نیکوکاران را دوست دارد.

قرآن کریم - سوره‌ی آل عمران - بخشی از آیه‌ی ۱۳۴



حضرت امام موسیٰ کاظم - علیه‌السلام - در محلی نزدیکی مدینه به دنیا آمد. پدر گرامی او حضرت امام جعفر صادق - علیه‌السلام - بود و مادر بزرگوارش حمیده نام داشت.

اگر کسی با او رفتار ناپسندی می‌کرد، خشم خود را فرو می‌برد و در عوض، با مهربانی او را راهنمایی می‌کرد. امام موسیٰ کاظم انسانی نیکوکار و مهربان بود اما به دلیل مخالفت با ستم‌گران و زورگویان، سال‌های بسیاری را در زندان‌های وحشتناک حاکمانِ عَبَّاسی^۱ زندانی بود و سرانجام نیز در زندان به شهادت رسید. آرامگاه^۲ او در شهر کاظمین، نزدیک بغداد^۳ است.

کاظمین اکنون زیارتگاه مسلمانان جهان است اما از حاکمانِ عَبَّاسی جز خاطره‌های بد، چیزی باقی نمانده است.

۱. حاکمانِ عَبَّاسی: حاکمان ستمگری که در زمان برخی از امامان بزرگوار ما، با نیرنگ بر مردم مسلمان حکومت می‌کردند.

۲. آرامگاه: جایی که انسانی در آن دفن شده است.

۳. بغداد: پایتخت فعلی کشور عراق

به جای ...

ساعت ۱ بعدازظهر

به جایی رسیده ایم که در دو طرف ما، کوه‌های بلندی قرار دارد. آتش گلوله‌های دشمن، از روی تپه‌های بلند اطراف، لحظه‌ای به ما امان نمی‌دهد. درگیری همچنان ادامه دارد.

ساعت ۳ بعدازظهر

کیلومترها پیش روی کرده ایم. فاصله‌ی ما با سنگرهای دفاعی دشمن که در آن سوی دشت قرار دارد کوتاه‌تر شده است. از این جا می‌توان تمام دشتِ پهناورِ روبه‌رو را تا افق دید.

ساعت ۴ بعدازظهر

از شدت درگیری کاسته شده است. ظاهراً خبری نیست و پرنده پر نمی‌زند اما سکوت مرموزی بر منطقه حکم فرماست! به دستور فرمانده، سنگرهای کوچکی برای خود درست کرده و در آن پناه گرفته ایم. در سنگرها مانده ایم و هیچ حرکت اضافه‌ای نمی‌کنیم. خوب که نگاه می‌کنیم می‌بینیم، پشت سنگرهای دشمن، در میان شکاف کوه، برکه‌ای پرآب قرار دارد که با درختان کوتاه پوشیده شده است. مدتهاست که آب قمقمه‌ها تمام شده و تشنگی سخت آزارمان می‌دهد. وضعیت مجروحان نیز خوب نیست؛ بعضی‌ها از شدت تشنگی بی‌حال شده‌اند. کاش می‌شد به آن جا برویم و آب بیاوریم! اما اکنون وظیفه‌ی دیگری داریم: ماندن و زیرنظر گرفتن حرکات دشمن.



ساعت ۵ بعدازظهر

مدّت هاست که به دنبال فرصتی برای نماز خواندن هستیم. فرمانده می گوید: چون وقت نماز رو به پایان است و ممکن نیست به این زودی ها، به آب برسیم، همین جا، به جای وضو تیمّم می کنیم و نماز می خوانیم. برای تیمّم تنها به خاک پاک نیاز داریم؛ چیزی که دور و بر ما به فراوانی یافت می شود. تیمّم می کنیم. یکی یکی و به نوبت در همان سنگرهای کوچک نماز ظهر و عصر را می خوانیم.

ساعت ۶ بعدازظهر

با نیروی بیشتری پیش روی می کنیم.
دوباره آتش گلوله های دشمن شدت گرفته است.
ما نیز بر سر دشمن آتش می ریزیم.
فاصله ی ما از سنگرهای دشمن لحظه به لحظه کمتر می شود.

غروب

دیگر به سنگرها رسیده ایم.
اثری از نیروهای دشمن نیست.
آن ها یا کشته و زخمی و یا فراری شده اند.



منطقه آرام است.

در مقابل ما، باد، سبک بال روی ساقه های کوتاه و کم پشت علف ها کشیده می شود و
آن ها را خم می کند.
آن برکه، دیگر به ما خیلی نزدیک است.
از این پس، علف زار شروع می شود؛ جایی زیبا، پر از علف های سبز و لاله های وحشی!
آسمان، در پشت سر، یک لایه ی نازک از ابر دارد.
نور خورشید در افق، آرام آرام به سرخی می زند.



● چگونه رزمندگان اسلام حتی در زمان درگیری با دشمن، عبادت خدا را فراموش
نمی کردند؟
● به جز زمان درگیری با دشمن و نبودن آب، در چه مواردی به جای وضو گرفتن باید
تیمم کرد؟



● من می توانم به هنگام نیاز، به جای وضو گرفتن تیمم کنم.
برای تیمم، لازم است ...



آرام و بی صدا خود را از تنه‌ی من بالا می‌کشید. صدای جوجه‌ها که تازه سر از تخم در آورده بودند، اشتها‌ایش را بیشتر می‌کرد.
آن قدر هیجان زده بودم که احساس می‌کردم تمام ریشه‌هایم خشکیده و دیگر برگ سبزی بر شاخه‌هایم نمانده است. خدا خدا می‌کردم مادرِ جوجه‌ها زودتر بیاید. شاخه‌هایم را کمی تکان دادم تا شاید آن حیوان بدجنس بیفتد اما این کار برای جوجه‌ها خطر بیشتری داشت.
سخت نگران بودم. خدایا، چه می‌شد کرد؟

●
بالاخره مادر جوجه‌ها آمد؛ خسته و بی‌حال، با اندکی غذا بر منقار. هنوز به لانه نرسیده، خطر را احساس کرد؛ غذا را رها کرد و به سراغ جوجه‌هایش رفت. جوجه‌ها متوجه خطر شده بودند اما کوچک‌تر از آن بودند که بتوانند کاری کنند.
پرنده از من فاصله گرفت؛ پنجه‌هایش را تیز کرد و به مار حمله‌ور شد اما او بدون ترس، به خزیدن ادامه داد.

پرنده دوباره حمله کرد اما باز هم مار پس از توقّفی کوتاه حرکت کرد.
و دوباره ...
و باز هم ...

●
مادر جوجه‌ها تا لانه فاصله‌ی زیادی داشت. جوجه‌ها در خطر بودند و دیگر از دست مادر کاری بر نمی‌آمد.
پرنده‌ی بی‌چاره فرصت زیادی نداشت.
من طاقت دیدن این منظره را نداشتم.

●
ناگهان شاخه‌هایم به نرمی لرزید.
نسیم خُنک لابه‌لای برگ‌هایم پیچید و با صدایی لطیف و آرام گفت: «صاحبِ باغ ... آن مرد بزرگ ... آن مردِ مهربان ... او ... آن جاست.»
پرنده با شنیدن این صدا ناگهان جوجه‌هایش را رها کرد و به سرعت دور شد. رفت تا از صاحبِ مهربانِ باغ یاری بخواهد.
من ماندم و جوجه‌های بی‌پناه و مار گرسنه‌ای که هر لحظه به لانه‌ی پرنده نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.





— : «خدا یا کمکشان کن!»



پس از مدّتی کوتاه ...
صاحب باغ کسی را فرستاد تا به فریادمان برسد.
او به مار حمله کرد و جوجه‌ها را نجات داد؛
پرنده آرام شد.
شاخه‌هایمان جانی دوباره گرفتند.

مردی که از طرف صاحب باغ به کمک جوجه‌ها آمده بود، با لبخندی از سرِ رضایت عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. چوب‌دستی‌اش را کنار گذاشت؛ به تنه‌ی من تکیه داد و زیر لب چیزهایی گفت.

نسیم دوباره به نرمی لابه‌لای شاخه‌هایمان به حرکت درآمد و به آرامی گفت: «خدای من! مولایمان، حضرت امام رضا، چه به موقع، از این مرد خواست تا به پرنده، کمک کند!»
پرنده همراه نسیم، لابه‌لای برگ‌هایمان پر می‌زد و با شادی زمزمه می‌کرد: صاحب این باغ، امامی مهربان است، او ...



اکنون سالیان سال است که من این جا هستم. آن جوجه‌ها بزرگ شده و رفته‌اند و حتّی جوجه‌های آن‌ها نیز ...
هنوز هم پرنده‌های زیادی بر شاخه‌هایمان لانه دارند اما دیگر هیچ ماری به سراغ جوجه‌ها نمی‌آید.



● ... وقتی آن همه پرنده را روی گنبد حرم امام رضا — علیه السّلام —
می‌بینم، دوست دارم ...



● من می‌توانم داستان را از زبان شخص دیگری بنویسم پس، داستان
خودم را این‌گونه شروع می‌کنم ...



حضرت امام رضا - علیه السلام - در مدینه به دنیا آمد و بیشتر زندگانی خود را در آن شهر گذراند. مأمون، خلیفه^۱ عباسی، برای این که حضرت امام رضا - علیه السلام - را از مردم دور کند، از او خواست تا از مدینه به خراسان برود. هم‌چنین از آن حضرت خواست تا حکومت را بپذیرد اما امام که از حیلۀ مأمون آگاه بود، پیشنهاد او را رد کرد. سرانجام، مأمون امام را مجبور کرد و امام، فقط مقام جانشینی او را پذیرفت. امام رضا - علیه السلام - در این دوران در حکومت ظالمانه‌ی مأمون دخالتی نکرد و فقط به هدایت مردم پرداخت. او، آن قدر مورد توجه و علاقه‌ی مردم قرار گرفت که مأمون احساس خطر کرد و او را به شهادت رساند.

مردم، حضرت رضا - علیه السلام - را با احترام فراوان در خراسان به خاک سپردند. از آن پس، شهر مشهد^۲ و حرم باشکوه امام رضا زیارتگاه مسلمانان جهان شد.



کاش ...

می‌دویدم روز و شب در دشت‌ها
می‌دویدم تا که می‌دیدم تو را
می‌کشیدی دست خود را بر سرم
دوست بودی با من و با خواهرم
دوست با یک بچه آهو بوده‌ای
توی صحرا ضامن او بوده‌ای!
بچه آهوئی که تنها مانده است
در میان دشت و صحرا مانده است
دوست شو با من، مرا هم ناز کن
با دو دست مهربانت باز کن

کاش من یک بچه آهو می‌شدم
توی کوه و دشت و صحرا روز و شب
کاش روزی می‌نشستی پیش من
شاد می‌کردی مرا با خنده‌ات
چون که روزی مادرم می‌گفت: تو
خوش به حال بچه آهوئی که تو
پس بیا من بچه آهو می‌شوم
بچه آهوئی که تنها و غریب
روز و شب در انتظارم، پس بیا
بند غم را از دو پای کوچکم

سروده‌ی افسانه شعبان‌نژاد

۱. خلیفه: جانشین و حاکم

۲. مشهد: محل شهادت (و نام شهری است در استان خراسان که حرم امام رضا - علیه السلام - در آن قرار دارد).



زندگ انشا

به نام خدا

مدرسه آن روزها رنگ و بوی دیگری داشت؛ بین بچه‌ها دائم حرف از اردو و مسافرت بود.

در خانه‌ها هم، همه مشغول آماده کردن خود برای سفر بودند.
می‌خواستیم به مشهد برویم.

●
بالاخره انتظار به سر رسید.
بچه‌ها، مربی‌ها و پدر و مادرها همه در ایستگاه راه آهن جمع شدند.
هرکس چیزی می‌گفت.

- : « مواظب خودت باش سرما نخوری! »

- : « به یاد ما باش! ... التماس دعا! ... »

- : « سوغاتی فراموش نشود! »

- : « چشمت به ضریح امام رضا که افتاد... »

مادر من هم با چشمان اشک آلود گفت: « از امام رضا بخواه که ما هم بتوانیم به پابوس او

برویم. »

●
سر موعد^۱ سوار قطار شدیم.
چند دقیقه گذشت تا وسایلمان را جابه‌جا کردیم و در جای خود مُستقر شدیم.
پس از مدتی، قطار سوت زنان به حرکت درآمد و لحظه به لحظه حرکتش را تندتر کرد.

●
مدت زیادی در راه بودیم اما جز زمانی کوتاه، خواب به چشمانمان نیامد.
گفتیم و خندیدیم و بازی کردیم و انتظار کشیدیم...

۱. موعد: زمان تعیین شده



انتظار رسیدن...
رسیدن به آنچه آرزوی دیدنش را داشتیم.

●
زدیکی های صبح سروصدایی توی کوچه ی ما پیچید.
من که تازه خوابم برده بود، از جا پریدم.
دوستانم سعی می کردند از پشت شیشه های بخارگرفته ی قطار، بیرون را تماشا کنند.
من هم به طرف پنجره رفتم.
هوا هنوز خوب روشن نشده بود اما گنبد طلایی حرم امام رضا آسمان را نورانی کرده بود.
خدای من... انتظار به پایان رسیده بود!

●
زدیک حرم، مربی ها با احترامی خاص به امام رضا سلام دادند:
«السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا عَلِيَّ بْنَ مُوسَى الرَّضَا»
ما هم آرام صلوات می فرستادیم و زیر لب دعا می کردیم.
چه لحظه ی باشکوهی بود! ...
تابش آفتاب به گنبد و گل دسته های طلایی، زیبایی خاصی داده بود.



محمد دفترش را در دست گرفت؛ نگاهی به دوستانش کرد و گفت:
«بچه‌ها ... راستش به نظر من ... خیلی سخت است که آدم لحظه‌هایی را دوست داشته
باشد و بداند دیگر تکرار نمی‌شوند!

یادتان هست؟ ... خنده‌ها، شوخی‌ها و بازی‌های توی قطار ... لحظه‌ای که رسیدیم ...
گنبد پر نور حرم امام رضا ... کبوترهایی که با دست به هم نشانشان می‌دادیم ... زیارت‌های
دسته جمعی ... و دعاهایی که توی حرم می‌خواندیم ...

چه قدر خوش گذشت! ...
آن روز، صبح زود را یادتان می‌آید؟ ... آن وضوی دسته جمعی، کنار سقاخانه^۱، سر
حوض، توی صحن^۲ انقلاب ...
صدای نقاره‌ها^۳ هنوز توی گوشم هست ... آن روز چه قدر هوا لطیف بود! ... هیچ وقت
آن صبح زیبا را فراموش نمی‌کنم.

فکرش را بکنید ... آن لحظه‌های قشنگ دیگر تکرار نمی‌شود!»



● من می‌توانم خاطره‌ای از یک سفر زیارتی خود را بنویسم و برای دوستانم بخوانم.



● هر وقت به زیارت امام رضا - علیه السلام - بروم، از او می‌خواهم ...



وقتی به دیدار انسان بزرگواری مثل حضرت امام رضا - علیه السلام - می‌رویم، در واقع به زیارت او رفته‌ایم.
زیارت، یعنی رفتن به دیدار انسانی بزرگوار؛ مثل یک امام.
هنگام زیارت، نماز و دعا می‌خوانیم و خداوند را عبادت می‌کنیم.
زیارت هم مثل سایر اعمال دینی، آداب خاصی دارد، مثلاً هنگام زیارت باید پاکیزه و خوش بو باشیم، با ادب
و احترام قدم برداریم، سکوت کنیم و ...

۱. سقاخانه: جایی که افراد تشنه آب می‌نوشند. (اگر به زیارت امام رضا - علیه السلام - رفته باشی، حتماً آن سقاخانه‌ی

زیبا را دیده‌ای!)

۲. صحن: حیاط

۳. نقاره (ناقور): بوق و شیپوری است که به همراه طبل در زمان‌های خاصی، از جمله در هنگام طلوع و غروب خورشید،

در صحن امام رضا - علیه السلام - به صدا در می‌آید.

روزی مأمون، حاکم عباسی، همراه اطرافیان و خدمت کارانش به قصد شکار از قصر خارج شد. مردم از سر راه آن‌ها دور می‌شدند تا مبادا مورد خشمشان قرار گیرند. آنان در بین راه به جایی رسیدند که تعدادی کودک مشغول بازی بودند. همه‌ی بچه‌ها با دیدن خلیفه و سوار کارانش ترسیدند و گریختند جز یکی. او، هم‌چنان در جای خود باقی ماند و حرکتی نکرد. مأمون از دیدن این منظره تعجب کرد. سوار بر اسب به کودک نزدیک شد؛ در مقابلش ایستاد و از او پرسید: «چرا تو مانند دیگران از سر راه من دور نشدی و فرار نکردی؟» کودک پاسخ داد: «راه تنگ نبود تا کنار بروم، خطایی هم از من سر نزده بود که فرار کنم. فکر نمی‌کنم که بتوانید بدون جرم کسی را مجازات کنید.» مأمون از پاسخ کودک بسیار شگفت‌زده شد و از او پرسید: «نام تو چیست؟» کودک پاسخ داد: «محمد.» مأمون پرسید: «پسر چه کسی هستی؟» پاسخ داد: «علی بن موسی الرضا.» مأمون سرش را تکان داد و گفت: «آری، تنها اوست که می‌تواند چنین فرزندی داشته باشد!»



- ... چرا امام محمد تقی - علیه السلام - با مأمون آن گونه رفتار کرد؟
- ... چه کارهایی نشانه‌ی شجاعت است؟



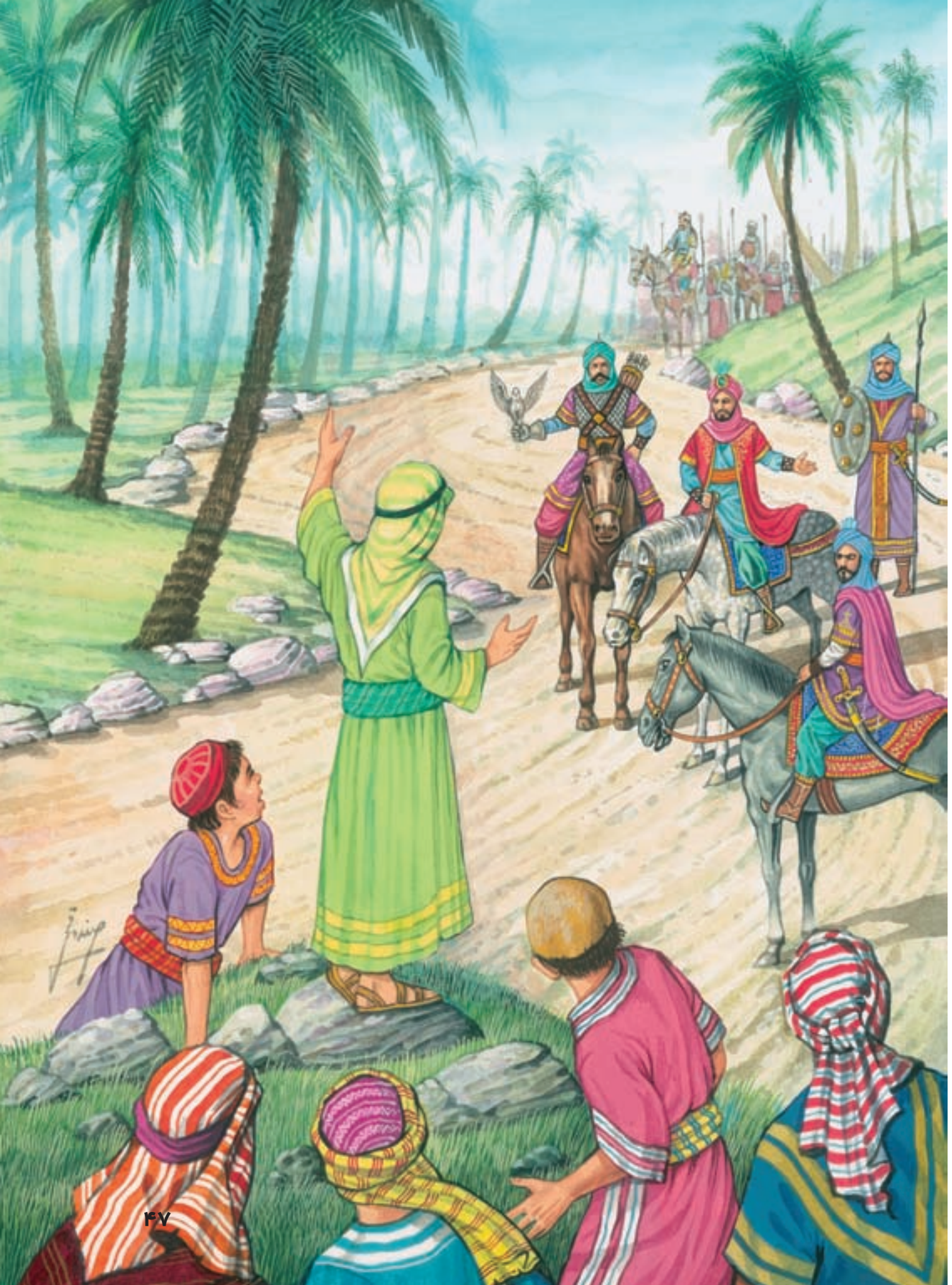
- من می‌خواهم سعی کنم رفتارم مثل امام محمد تقی باشد؛ پس باید ...



حضرت امام محمد تقی، فرزند امام رضا - علیه السلام - در مدینه به دنیا آمد. او در سنین کودکی به امامت مسلمانان رسید.

در همان زمان، دانشمندان بزرگ نزد آن حضرت می‌آمدند و سؤال‌های دینی و علمی خود را می‌پرسیدند. امام نیز به همه‌ی پرسش‌های آنان پاسخ می‌داد. مردم از آن همه دانش امام شگفت‌زده می‌شدند. مردم امام محمد تقی را دوست داشتند و احکام دینی را از او فرا می‌گرفتند. آن‌ها به او «امام جواد» می‌گفتند؛ زیرا بسیار بخشنده و سخاوتمند بود.

حاکم ستمگر عباسی که از بیداری و آگاهی مردم بیم داشت، امام جواد را به اجبار از مدینه به بغداد فرستاد و پس از چند ماه، وی را در سن بیست و پنج سالگی به شهادت رساند. پیکر پاک امام جواد را در کاظمین کنار آرامگاه پدر بزرگش، حضرت امام موسی کاظم، به خاک سپردند. کاظمین اکنون یکی از زیارتگاه‌های مسلمانان جهان است.



سحرگاه با شکوه

گاهی از مکه خارج می‌شد و به «غار حرا» می‌رفت.
در آن مکان آرام و خلوت، به تفکر و عبادت می‌پرداخت.
شب‌ها، کنار غار، روی تخته سنگ بزرگی می‌ایستاد و مدّت‌ها به آسمان پرستاره‌ی
مکه چشم می‌دوخت.

او با نگاه کردن به عظمت و شکوه جهان آفرینش، با خدای یکتا راز و نیاز می‌کرد.
حضرت علی - علیه السّلام - می‌گوید:
«من او را می‌دیدم و جز من کسی او را نمی‌دید!»

● سحرگاه زیبایی بود.

در آن غار مشغول عبادت بود که ...
ناگهان حضرت جبرئیل^۱ به حضورش آمد و با صدایی دل‌انگیز به او گفت:
«ای محمد ...

بخوان ...

بخوان به نام پروردگارت که آفرید ...»

و این گونه بود که اولین آیه‌های قرآن بر او نازل شد.

● هنگامی که پیام خدا را شنید، دانست که از این پس، باید مردم را از گمراهی نجات
دهد و به خداپرستی دعوت کند. پس، با دلی آگاه از کوه پایین آمد و به سوی خانه حرکت
کرد.

خدیجه، همسر مهربانش، با دیدن چهره‌ی پرفروغ^۲ او دانست که اتفاق بزرگی افتاده
است.

۱. جبرئیل: فرشته‌ای است که پیام‌های خدا را برای پیامبران می‌آورد.

۲. پرفروغ: روشن و پر نور



ماجرای را برای خدیجه تعریف کرد و فرمود: «خداوند وظیفه‌ی بزرگی بر عهده‌ی من گذارده است.»

خدیجه گفت: «من پیش از این هم می‌دانستم که تو پیامبر خدا خواهی شد. انتظار چنین روز باشکوهی را می‌کشیدم و اکنون به تو ایمان می‌آورم؛»
و خدیجه مسلمان شد.

● حضرت علی - علیه السلام - می‌فرماید:
«من همواره در پی او بودم؛ به او ایمان آوردم و از آن پس، او را پیروی کردم؛ درست مانند کودکی که پا به پای مادرش راه می‌رود.
تا آن هنگام، اسلام به هیچ‌خانه‌ای راه نیافته بود؛ جز خانه‌ای که رسول خدا و حضرت خدیجه در آن بودند و من سوّمین آن‌ها بودم.

من روشنایی وحی را می‌دیدم و عطرِ پیامبری را احساس می‌کردم.»

● پیامبر گرامی ما روز بیست و هفتم ماه رجب به پیامبری برگزیده شد.
این روز را روز مبعث^۱ می‌گویند.

ما مسلمانان، مبعث را جشن می‌گیریم و شادی می‌کنیم.

مبعث یکی از بزرگ‌ترین عیدهای اسلامی است.



● چگونه می‌توانیم در کلاس خود نیز با برگزاری یک جشن کوچک، در روز مبعث پیامبر اسلام، در شادی سایر مسلمانان سهیم باشیم؟



● من می‌توانم در جشن مبعث پیامبر اسلام برای دوستانم کارت تبریک بسازم و به آن‌ها هدیه بدهم. من می‌توانم...

۱. مبعث: برگزیده شدن



مژده‌ی خدا

وقتی از غار آمدی بیرون
قاصدِ مژده‌ی خدا بودی.
دست‌های تو،
بوی گل می‌داد
بهترین بنده‌ی خدا بودی.

آمدی

مثل نور،
مثل سحر،
مثل رویدنِ گلِ خورشید
مثل یک چشمه‌ی زلال و روان،
که از آن صد هزار گل روید.

می‌رسید از فراز^۱ غار «حرا»
دسته دسته، ستاره‌های قشنگ
مثل باران،
شهاب^۲
جاری بود

از دلِ ابرِ پاره‌های^۳ قشنگ

مثل خورشیدِ فصل تابستان
از نگاه تو نور می‌بارید
ماه،
آن شب،
تمام دنیا را
غرق در نور و روشنی می‌دید.

بر اساس دو شعر زیبا از علی‌اصغر نصرتی و محمدعلی دهقانی

۱. از فراز: از بالای

۲. شهاب: سنگ پر نور آسمانی است که به سرعت از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر می‌رود.

۳. ابرِ پاره: تکه‌های ابر، پاره‌های ابر



۱۵

این دوستی‌ها...!

۱- خانه‌ی شنی

— مگر شما با هم دوست نیستید؟!
 پس چرا موقع بازی در ساحل، آن خانه‌ی ماسه‌ای را خراب کردید؟
 خانه را مجید و رضا درست کرده بودند.
 آن دو، تمام صبح را با شادی و با دقت مشغول ساختن خانه بودند و می‌خواستند
 آن را به شما نشان بدهند و خوش حالتان کنند.

اما حالا...

نگاه کنید، هر دو، غمگین در مقابل خانه‌ی به هم ریخته ایستاده‌اند.
 فکر می‌کنید با این کارها دوستی شما ادامه پیدا می‌کند؟

۲- من دوست شما هستم.

—: «لیلا، ... این زرنگی نیست، ... بیا این جا مثل ما در صف بایست!»
 لیلا مثل این که چیزی نشنیده، می‌خواهد بدون نوبت سُرُسره
 بازی کند.

الهام از پشت سر به او می‌گوید: «لیلا، باید این جا پشت من،
 در صف بایستی.»

لیلا می‌خندد و می‌گوید: «من دوست شما هستم.»
 بچه‌ها به او می‌گویند: «کسی که بدون ایستادن در
 صف سُرُسره بازی کند، با ما دوست نیست!»



۳- باید به خانه بروم!

بچه‌ها در بوستان 'محلّه با هم «گرگم به هوا» بازی می‌کنند.
نادر می‌بازد.

او باید گرگ شود اما این را دوست ندارد.

به همین دلیل می‌گوید: «من خسته‌ام ... دیگر بازی نمی‌کنم ... باید بروم خانه.»
از دوستانش جدا می‌شود تا به خانه برود ولی راهش را کج می‌کند و سوار تاب می‌شود.
دوستانش فقط او را نگاه می‌کنند.

۴- به جای دوستی ...

- «احمد ... دوچرخه‌ام پنچر شده ... به من کمک می‌کنی؟ ... سنگین است ...
نمی‌توانم آن را به تنهایی ببرم.»
- «نه من به تو کمک نمی‌کنم.»
- «چرا؟ ... مگر من با تو چه کرده‌ام؟»
- «یادت هست دفعه‌ی قبل که به تو گفتم توپت را به من بده، ندادی؟»



دوست داری برایت بگویم؟

● دوست داری بدانی نظر من درباره‌ی هر یک از این

بچه‌ها، رفتارشان و دوستی‌شان با یک‌دیگر چیست؟

به نظر من ...

من می‌توانم ...

● ... من می‌توانم هر یک از این داستان‌ها را مطابق

میل خودم تغییر بدهم یا داستان‌های دیگری بنویسم.



۱. بوستان : پارک



برای دوست

از کاروان عقب مانده است؛ زیرا شترش دیگر نمی تواند قدمی بردارد.
 بارها را خود بر دوش می گیرد و پیاده به راه ادامه می دهد.
 آفتاب به شدت می تابد؛ بسیار تشنه و خسته است؛ عرق از سر و رویش می ریزد؛
 به سختی نفس می کشد اما هم چنان با اراده بیابان را پشت سر می گذارد.
 خود را از یاد برده است و هدفی جز رسیدن به رسول خدا و سپاه اسلام ندارد؛ سپاهی
 که برای مقابله با دشمنان اسلام به سرزمینی دور می رود.



در گوشه ای از آسمان، ابری می بیند.
 —: «خدایا، تو را شکر می کنم. در میان این صحرای خشک و این ابر...!»
 راه خود را به سوی آن جا کج می کند. به محلی می رسد که مقداری آب باران در آن
 جمع شده است؛ آبی زلال و خنک!
 دستانش را پُر می کند؛ آب را به لب های خشکیده اش نزدیک می کند اما ناگاه به یاد
 چیزی می افتد. آب را با دقت در مشکی که به همراه دارد، می ریزد و حرکت می کند.



مدّت‌هاست که پیاده راه می‌رود؛ خسته و تشنه‌تر از قبل است.
ناگهان از دور چشمش به سپاه اسلام می‌افتد. اشکِ شوق از چشمانش سرازیر می‌شود؛
گام‌هایش را سریع‌تر برمی‌دارد.

●
سپاهیان از دور شَبَحی را می‌بینند.
—: «ای رسول خدا، کسی به سوی ما می‌آید.»
—: «خدا کند ابوذر باشد!»
شیخ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود؛
یکی از سپاهیان فریاد می‌زند: «او ابوذر است ... ابوذر می‌آید...»
پیامبر لبخند می‌زند.

●
پیامبر خدا به استقبالش می‌آید.
بارها را از دوش او می‌گیرد.
ابوذر از شدّت خستگی و تشنگی، بی‌حال بر زمین می‌افتد.
—: «برادران، آب بیاورید؛ ابوذر خیلی تشنه است.»
لب‌های خشکیده‌اش باز می‌شود و با صدایی ضعیف می‌گوید: «نه ... لازم نیست ...
آب همراه دارم.»

—: «آب همراه داشتنی و ننوشیدی؟»

—: «بله ... در آن مشک ... آب گوارایی است...»

—: «پس چرا از آن ننوشیدی؟»

—: «با خود گفتم شاید رسول خدا تشنه باشند ... صبر کردم تا ابتدا ایشان از آن

بنوشند...»

و از حال می رود.

سپاهیان بُهت زده^۱ به ابوذر نگاه می کنند.

لبخندی پرمعنا بر لبان پیامبر خدا نقش بسته است.



● رفتار ابوذر نشانه‌ی چه چیزی بود؟

● دوست داری برایت بگویم چه درسی از رفتار این دو دوست (پیامبر و ابوذر) می گیرم؟



● من می توانم درباره‌ی موضوع دوستی، جمله‌هایی کوتاه یا انشایی زیبا بنویسم یا

این که یک نقاشی قشنگ بکشم یا...

۱. بهت زده: شگفت زده







رؤیاهای من

من همیشه به زیبایی‌های زندگی فکر می‌کنم؛
 به خنده و شادی،
 به محبت و مهربانی،
 به دوستی و صمیمیت،
 به برادری،
 به برابری
 و به ...

من در رؤیاهایم جهان را زیبا می‌بینم؛
 دنیایی پر از ...
 لبخند و شادی،
 صلح و آرامش،
 عشق و دوستی،
 راستی و درستی،
 محبت و مهربانی.
 ... جایی که زشتی و ستمگری
 و خیانت و خطا کاری در آن نباشد.
 جایی که ...
 ... و آرزو می‌کنم همیشه مهربان باشم
 و همه مهربان باشند؛
 و همه با هم دوست باشند
 و ...

و آرزو می‌کنم

مهدی موعود^۱ (عج)^۲ بیاید

و با آمدنش به زندگی ما لبخند و شادی هدیه کند؛

و عشق و دوستی،

ایمان و امید،

راستی و درستی،

۱. **موعود**: وعده داده شده (یعنی امام زمان، همان امامی که خدای

مهربان و پیامبر اسلام مژده‌ی آمدنش را به ما داده‌اند).

۲. (عج): شکل کوتاه شده‌ی دعای «عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فَرَجَهُ» است

(ما در این دعا، آمدن هرچه زودترِ امام زمان را از خداوند طلب می‌کنیم).





و برای ما آرامش و صلح بیاورد
و دوستی و برادری،
محبت و مهربانی
و عدالت و برابری.



- چه وقت آرزوهای من و همه‌ی بچه‌ها برای زیباتر شدن جهان
برآورده می‌شود؟
- آیا فقط آرزو کردن کافی است یا این که باید...؟



- من می‌توانم زیبایی‌های زندگی را بیشتر کنم؛ با گفتارم، با
رفتارم، با ...





دست‌های مادر

چه جشن باشکوهی!

امشب، همه شاد و خوش حال‌اند.

چه مهمانان محترمی!

همه از بزرگان و افراد صاحب نام‌اند!

چه عروس و داماد بزرگواری!

هر دو از شایسته‌ترین انسان‌های روی زمین‌اند!



در میان مهمانان، زنی بلندقد اما خمیده، با موهایی خاکستری، دیده می‌شود.

نگاه کنید که چگونه داماد دستش را گرفته و با احترام تا بالای اتاق می‌برد!

او کیست که داماد این چنین احترامش می‌کند؟

عجیب است! ... حتی عباي مخصوص خود را از دوشش برداشت و زیر پای او انداخت!

حتماً زنی شایسته‌ی احترام و سزاوار محبت است!

عروس نیز به او خوش آمد می‌گوید و با ادب پیش رویش می‌نشیند.



محمد امین، با احترام، حلیمه را می‌نگرد.

زمانی را به یاد می‌آورد که کودکی خردسال بود و حلیمه، همچون مادری مهربان و

فداکار، از او مراقبت می‌کرد.

او با نگاه به صورت مهربان دایه، مادرش آمنه را به یاد می‌آورد.

۱. محمد امین: حضرت محمد (ص) از دوران جوانی به امانت‌داری معروف بودند؛ به همین دلیل به ایشان محمد امین می‌گفتند.





آن لحظه را به یاد می آورد که مادرش آمنه، چهره اش را بوسید؛ اشک های روی گونه اش را پاک کرد و دست او را در دستان خود گرفت؛ آهی بلند کشید و ...
محمد آن موقع فکر می کرد که مادرش به خواب رفته است؛
دستش هنوز در دستان مادر بود؛ خم شد و مادر را بوسید و هم چنان بی حرکت کنارش نشست.

محمد تا مدت ها دستش را از دست مادر بیرون نیاورد؛ مبادا این کار، مادر را از خواب بیدار کند.

●
اکنون محمد امین به یاد مادر مهربانش آمنه، بالبخند، به دایه ی سالخورده اش می نگرد.

حلیمه نیز به چشمان سیاه و درخشان محمد جوان خیره شده است.
 دوران خوش کودکی و شیرخوارگی محمد را به خاطر می آورد؛ آن زمان که مادرش
 آمنه، با چشمانی اشک آلود، آن کودک با برکت را، به وی سپرد.
 یاد وقتی می افتد که کودک شیرخوار آمنه در آغوش او آرام گرفت.
 چشمان آمنه را به یاد می آورد که از دوری پسر کوچک خود، آرام آرام می گریست.
 آن کودک با برکت، اکنون جوانی خوش قامت و زیبا شده است و این چنین در برابر
 مهمانان به او احترام می گذارد!

●
 در این زمان شاعری برمی خیزد و شعری می سراید:
 خوشا به حال تو ای خدیجه
 که سعادت مند شدی؛

زیرا

همسر بهترین انسان شدی.
 و همه در دل برای سعادت و خوشبختی آن دو دعا می کنند.



● چگونه می توانم رفتار حضرت محمد (ص) با خویشان و نزدیکانش را توصیف کنم؟
 ● اگر بخواهم به خوبی از پیامبر خدا پیروی کنم، با خویشاوندانم چگونه باید رفتار
 کنم؟



● درباره‌ی رفتار پیامبر خدا با خویشان و نزدیکانش، داستان‌های زیبای دیگری بخوانم
 و از آن‌ها درس بگیرم.

همسر فداکار

کنار آرامگاه همسر فداکار خویش ایستاده و به افق می‌نگرد.
 به لحظاتی فکر می‌کند که او آرام زیر لب، آخرین راز و نیازهای خود را کرد؛
 به چهره‌ی معصوم دخترکش لبخند زد؛ به چشمان پاکش چشم دوخت و در
 آخرین نفس، جان به جان آفرین تسلیم کرد.
 به زمانی فکر می‌کند که همسر با وفایش، در حالی که فاطمه‌ی خردسال را در
 آغوش داشت، از خانه‌ی زیبای خود، به آن درّه‌ی خشک و سوزان پا گذاشت تا
 حامی او باشد.



امسال برای رسول خدا، «سالِ اندوه» است؛
 در مدّت کوتاهی شاهد دو حادثه‌ی غم‌انگیز بوده است:
 وفات ابوطالب، عموی مهربانش و
 وفات خدیجه‌ی کبری، همسر باوفایش.



چند سال پیش، حضرت ابوطالب، برای حفظِ جانِ او و یارانش، آنان را به بیرون
 شهر مکه، در درّه‌ای به نام «شعبِ ابی‌طالب» منتقل کرد.



زندگی مسلمانان در شعب به سختی می گذشت.
آن‌ها بیش از سه سال در میان صخره‌ها به سر بردند؛ شب‌ها در تاریکی
وحشت‌زا و روزها زیر آفتاب طاقت فرسا و گاه باران‌های سیل آسا.
مسلمانان در این مدت، در محاصره‌ی کافران بودند و فقط در زمان حج^۱ از
شعب بیرون می آمدند و به دادوستد و تهیه‌ی آذوقه می پرداختند.
خدیجه، بانوی سخاوتمند، در این مدت، به تدریج، مقدار زیادی از ثروت
فراوان خود را برای تهیه‌ی آذوقه و وسایل زندگی مسلمانان صرف کرد.
او حتی از دوستان و خویشاوندانش نیز یاری گرفت.
گاهی برادرزاده‌اش، شترانی را با بار گندم به عمه‌اش خدیجه و سایر ساکنان
شعب می‌رساند؛ خدیجه نیز با دست خود، گندم‌ها را آرد می‌کرد و برای
رسول خدا و یارانش نان تازه می‌پخت.

●
آن همه رنج و زحمت، ایمان خدیجه را کم نکرد و او همواره در کنار
رسول خدا ماند و از او مراقبت و پرستاری کرد. او خشنود بود که از پیامبر خدا
حمایت می‌کند و از او فرزندی همانند فاطمه آورده است.

●
اکنون بانوی فداکار اسلام از دنیا رفته است؛
و پیامبر خدا پیکر پاک او را با اندوه بسیار در نزدیکی قبر پدر بزرگ و
عموی بزرگوار خود، دفن کرده است.

۱. حج: زیارت خانه‌ی خدا

رسول خدا زیر لب می گوید:

«به خدا قسم، پروردگار مهربان به من بهتر از خدیجه را نصیب نفرمود.
آن هنگام که همه به من کُفر می ورزیدند، او به من ایمان آورد. آن گاه که
مردم مرا از مال خود محروم می کردند، او با ثروت خود به کمکم شتافت و خداوند
از او به من فرزندی شایسته، همچون فاطمه‌ی زهرا عنایت کرد.»



● چگونه می توان فداکاری‌های حضرت خدیجه را توصیف کرد؟



● من می توانم درباره‌ی فداکاری‌های بانوی بزرگ اسلام، اطلاعات بیشتری به دست آورم و به کلاس ارائه دهم.

کسی مرا می بیند!

- : هیچ کس این جا نیست؛ می توانم آشغال ها را همین جا روی زمین بریزم.
- : هیچ کس این جا نیست؛ می توانم دیوار را خط خطی کنم.
- : کسی این جا نیست؛ می توانم میوه ها را بی اجازه از درخت بچینم و بخورم.



- : شاید کسی به من ایراد نگیرد؛ چون مثل این که کسی مرا نمی بیند!

اما چرا ... انگار کسی هست...

خودم ...

خودم که هستم!

من خودم را می بینم.

آه ... کس دیگری هم هست!

بلی ... او!

او مرا می بیند!

من این را به خوبی احساس می کنم.



دوست داری برایت بگویم؟

- ... از این که وقتی کار خوبی انجام می‌دهم کسی مرا ببیند، چه احساسی دارم؟
- از این که خداوند مرا همواره می‌بیند و مراقب من است، چه احساسی دارم؟



من می‌توانم ...

● من می‌توانم کارهایی انجام دهم که او همیشه از من خشنود باشد؛ کارهایی مثل ...

تصویر ماندگار ...

مشغول بازی در بوستان محله بودیم.

عمو رضا، مشغول کاشتن گل‌های بنفشه بود. او با بیلچه‌اش، در خاک مرطوب باغچه، چاله‌های کوچکی درست می‌کرد سپس، بنفشه‌ها را به آرامی از گلدان‌ها بیرون می‌آورد و در خاک می‌کاشت.

از بازی دست کشیدیم؛ جلو رفتیم و به پیرمرد باغبان سلام کردیم و گفتیم:

«عموجان! دوست دارید ما هم در این کار به شما کمک کنیم؟»

چه قدر خوش حال شد!

ابتدا روش کاشتن گل‌ها را از او آموختیم سپس، هر یک مشغول گل‌کاری در قسمتی

از باغچه شدیم.

پس از مدت کوتاهی، بخش بزرگی از باغچه پر از گل شد.



—: «بچه‌ها! ... بیاید این جا! ... بیاید یک چیز جالب ببینید!»

دوست ما مهدی بود که از پنجره‌ی خانه‌شان ما را صدا می‌زد. خانه‌ی آن‌ها نزدیک

بوستان است.

همه به خانه‌ی مهدی رفتیم. او یک دوربین فیلم برداری کوچک در دست داشت.

مهدی، هنگام کمک کردن ما به عمو رضا، به کمک پدرش از ما تصویرهای زیبایی

گرفته بود.



تصاویر را دیدیم.

چه قدر جالب بود ...!





- چرا دیدن آن تصویرها برای بچه‌ها جالب بود؟
- راستی خود من، چه وقت‌هایی از دیدن تصویر کارهایم خوش حال و چه زمانی غمگین می‌شوم؟



- ... به کارهای نیکی فکر کنم که خداوند را از من راضی و خشنود می‌گرداند و مرا در جهان آخرت، سرافراز می‌کند. کارهایی مثل ...



فرشتگان خدا کارهای ما را ثبت می‌کنند. مثل این که تمام لحظه‌های نیک و بد زندگی ما ضبط شود، تا این که در جهان آخرت آن‌ها را ببینیم و خوش حال شویم یا این که ...
کارها و حتی فکرهای خوب ما خیلی زود ثبت می‌شوند اما کارهای بد ما دیرتر ثبت می‌شوند، شاید پشیمان شویم و از خداوند طلب بخشش کنیم.
در قرآن کریم آمده است:

فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ،

وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ،

قرآن کریم – سوره‌ی زلزال – آیه‌های ۷ و ۸

معنای این آیه‌ها را می‌توانی در کتاب قرآن خود پیدا کنی.





آرزوی بزرگ من

روزها،

با نشاط و پر از امید
از راه می آیند
و با خاطراتی زیبا و به یاد ماندنی
به پایان می رسند.
همراه با دوستی ها،
همراه با محبت ها،
همراه با نیکی ها
و ...

اما...

بعضی وقت ها،
غروب

با افسوس همراه می شود؛
به خاطر کارهایی که باعث اذیت و آزار دیگران شده است،
برای فرصت های خوبی که با کارهای بیهوده هدر رفته است،
به خاطر ...
در آن هنگام،

من

آرزو می کنم

که این لحظه های بد

بروند و دیگر تکرار نشوند

و روز به روز به روز به نیکی ها و زیبایی های زندگی افزوده شود.

من

دوست دارم خوب باشم

و کارهای نیک انجام دهم

و همه کارهای نیک انجام دهند

و می دانم

که در جهان آخرت، پاداش کارهایم را خواهم گرفت

حتی اگر کسی آن‌ها را ندیده باشد.

من آرزو می کنم

که در جهان آخرت

سربلند باشم

و همه سربلند باشند؛

شاد و خندان باشم

و همه شاد و خندان باشند

و خداوند

از گفتار و کردار من راضی و خشنود باشد.

من آرزو می کنم...



- برای سربلندی در جهان آخرت، چه کارهایی می توانم انجام دهم؟
- چگونه می توانم در این باره از خداوند کمک بخواهم؟



- من هم می توانم آرزو کنم؛ آرزوهایی برای خودم و دیگران. من می توانم از خدای مهربان بخواهم ...



رَبَّنَا اٰمَنَّا، فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَ اَنْتَ خَيْرُ الرَّاحِمِيْنَ

پروردگارا،

ما به تو ایمان آورده ایم.

ما را ببخش و رحمت خویش را نصیب ما کن؛

تو بهترین بخشنده و مهربانی.

قرآن کریم – سوره ی مؤمنون – آیه ی ۱۰۹

من می توانم هنگام نماز خواندن یا هر زمان دیگری که بخواهم، این دعای قرآنی زیبا را بخوانم.



معلمان محترم و اولیای گرامی دانش آموزان و صاحب نظران می توانند نظر اصلاحی خود را در باره می مطالب
این کتاب از طریق نامه به نشانی تهران- صندوق پستی ۳۶۳ ۱۵۸۵۵- گروه درسی مربوط و یا پیام نگار (Email: talif@talif.sch.ir) ارسال نمایند.
دو مجرای نامه ریزی و تایید کتاب می باشد